



زوال رابطه در ایستگاه قطار

🔗 «تپه‌هایی همچون

فیل‌هایی سفید» عنوان

معمّاگونه دیگری از یکی از

داستان‌های جذاب ارنست

همینگوی است. داستان

درباره زن و مردی جوان است که در ایستگاهی

میان‌راهی، همچون دیگر مسافران، منتظر رسیدن

قطار هستند و این انتظار را با بحث و گفت‌وگو سپری

می‌کنند. از رهگذر آنچه میان این دو ردوبدل می‌شود

مشخص می‌شود مرد و زن جوان مدتی است با هم

زندگی می‌کنند و حالا پس از چند ماه زندگی و سفر و

کامجویی، زن آبستن فرزندی ناخواسته است که

گویی آن تپه‌های طبیعت اطرافشان که چون

فیل‌هایی سفید رخ‌نمایی می‌کنند استعاره‌ای از

بارداری زن است. حالا مرد در حالی که از زندگی با زن

راضی است سعی دارد او را متقاعد کند از خیر

به دنیا آوردن فرزند بگذرد و همین مساله باعث

می‌شود از مساله اصلی که نجات‌دادن یک رابطه

است، غافل شود. مرد آمریکایی آگاهی‌چندانی در

مقابل احساس دختر ندارد چون مرتب تکرار می‌کند

دختر عمل جراحی را انجام دهد تا خیالش از این

بابت آسوده شود و این مانع را از سد راه خود بردارد.

داستان با یک نام عجیب شروع می‌شود. تپه‌هایی

همچون فیل‌های سفید؛ نامی که به جز یک اشاره از

طرف زن در اواسط داستان کاربرد دیگری ندارد. مرد

و زنی آمریکایی در تقاطع دو خط در ایستگاه قطار در

اسپانیا حضور دارند که تمام وقایع داستان را رقم

می‌زنند. مرد زبان‌باز است اما حامی نیست. راوی در

این داستان ترجیح می‌دهد تنها آنچه را که می‌بیند

شرح دهد. خشونت پنهانی که در عمق داستان وجود

دارد بدون ذره‌ای همدردی یا تفسیر فقط نشان داده

می‌شود که تأثیر عمیقی بر احساس و فکر مخاطب

باقی می‌گذارد. در واقع در داستان «تپه‌هایی همچون

فیل‌های سفید» سقط جنین موضوعی پنهانی است

که مرد یا زن درباره آن حرف نمی‌زنند اما همه ابهام

و کنایه‌شان در این باره است. مرد می‌خواهد چیزی

را که موی دماغش شده است بردارد و زن دنبال

همان ارتباط همدلانه و گرمی است که در گذشته‌ها

صاحبش بوده است. زن برعکس مرد دنبال ثباتی

است که در نظرش، خانه‌ها و بچه‌ها مالک آن هستند

و طالب حمایت است، اما با دریغ شدن این حمایت

ناگزیر به دل‌کنندن از این رابطه می‌شود.

نمونه همین داستان‌هاست که ارنست همینگوی

را در میان اهالی ادبیات داستانی به نامی بلندآوازه

تبدیل کرده و باعث شده بسیاری از فیلم‌های

سینمایی با الهام از آثار او جان بگیرند. 📖



ب بسم ا...

قصه‌های کتاب

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام‌جم
سه‌شنبه ۲۸ بهمن ۹۹ • شماره ۱۰۸



روایت‌های یک مادر کتاب‌باز

تجربه ناب کتاب و کرسی

پنجره‌ای بلند و عریض رو به ایوان که از همان زاویه هم چشمی به آسمان داشت و فراوانی ستاره‌هایش دل می‌برد.

اما واقعه اصلی، کرسی بزرگ و لحاف چهل‌تکه‌ای بود که میان اتاق رخ داده بود. با مخده‌های تنگ‌تنگ دورش و تشکچه‌های سفید زیرش و...

بچه‌ها حتی کوچک‌ترین‌شان هجوم بردند به تجربه تازه و با ذوق فراوان پاهایشان را به ضیافت گرمای کرسی مهمان کردند.

خب! گویا روایت رو به اتمام است و احتمالا در این لحظه دیگر از خودتان پرسیده‌اید پس کتابش کو؟! مگر اینجا قرار بوده کسی اقامتگاه بومگردی تبلیغ کند یا شرح سفرهایش را بدهد؟

مگر ما مسخره‌ایم که بیابیم سراغ خواندن ستونی به اسم روایت‌های مادر کتاب‌باز، اما فقط روایت باشد و مادری و کتابش را دلبخواه، حذف کرده باشند؟

که در جواب این اعتراض بسیار وارد، باید گفت عجله نکنید! اتفاقا بالاخره نوبت به بخش کتابی ماجرا رسیده و اگر تا به حال حرفی از کتاب به میان نیامده بود، تنها دو علت داشت: اول، ذوق‌زدگی مادر کتاب‌باز از تجربه‌ای چنین خاص و اصیل در شبی از شب‌های زمستان، در بازوان رنگی و گرم خانه‌ای از روستاهای خراسان و دوم، کوتاه‌بودن بخش کتابی داستان و اجبار به ایجاد تعداد کلمات کافی برای چیدمان. القصة!

وقتی همه تنگ هم دور کرسی دلبر چیده شدیم و شکم‌ها انباشته از غذای محلی و سینی مسین حاوی قوری گل‌قرمزی و استکان‌های کمر باریک چای و دمنوش محلی روی کرسی در دسترس به بچه‌ها گفتم: راستی بچه‌ها می‌دونین این چراغای کرسی، هرچند دقیقه یکبار نورشون کم می‌شه، بعد انگار دوباره نفس می‌گیرن روشن می‌شن؟

پدرشان گفت: نور چیه؟ اینا چراغای حرارتی هستن‌ها. انرژی اصلی‌شون حرارته. نه نور. بعد هم اینا طوری طراحی شدن که یکسره کار کنن.

گفتم: من دیگه اینا شومنی‌دونم. فقط درباره نورشون می‌دونم. اونم تجربه شخصی‌مه. پس‌رگ گفتم: ماما! چه چیزای بیخودی‌ای می‌دونی. حالا که چی نور کرسی کم و زیاد بشه؟ اصلا از کجا می‌دونی؟

گفتم: آها. بالاخره سوال درست رو پرسید یکی.

وقتی بچه بودیم، مادر بزرگم هر سال سراسر زمستون کرسی می‌گذاشت. ما عاشق تعطیلی‌هایی بودیم که می‌رفتیم شب‌خونه مادر بزرگ بمونیم.

منتها برای من به مشکل بزرگ ایجاد می‌شد. من عادت داشتم شب‌های تعطیل تا نصفه شب کتاب بخونم. چراغ مطالعه روشن می‌کردم و چند ساعت کتاب می‌خوندم. عاشق این کتاب‌خوندن نوی سکوت و تنهایی و تاریکی شب بودم. قصه‌های کتاب زنده‌تر بودن این جوری.

اما خونه مادر بزرگ، چون همه‌مون دور کرسی می‌خوابیدیم، دیگه نمی‌شد چراغ اضافه روشن کرد.

منم صبر می‌کردم همه خوابشون ببره، بعد در حالی که همه سرشون بیرون لحاف بزرگ بود و پاهاشون دور چراغ کرسی، من سروته می‌شدم و سرمو می‌کردم زیر کرسی و پاهامو می‌گذاشتم بیرون و توی نور سرخ چراغ حرارتی کرسی، کتاب می‌خوندم تا جایی که دیگه حس می‌کردم الان از کمبود هوا خفه می‌شم. بعد یهو چراغ کرسی کم‌نور می‌شد و دیگه برای خوندن کتاب کافی نبود. در این فاصله تا دوباره پرنور بشه، من سرمو می‌بردم بیرون لحاف و هوامی‌گرفتم و دوباره برمی‌گشتم زیر کرسی. و شبی از شب‌های زمستان، در خانه‌ای از روستاهای خراسان، بازار خاطرات دور کرسی گرم شد. 📖

🔗 یکی دو ساعت دیگر هوا تاریک می‌شد و طبق برنامه قبلی، باید شب را جایی بین راه می‌ماندیم و صبح دوباره می‌زدیم به جاده.

راه طولانی بود و طبق تجربیات قبلی می‌دانستیم عضو کوچک خانواده، پیمودن یکباره این راه طولانی را طاقت نخواهد آورد. اما پیدا کردن جایی برای ماندن را من به عهده گرفته و هنوز انجامش نداده بودم.

نقشه‌ای داشتم که در انجامش مردد بودم و می‌ترسیدم طوری مخالفت بچه‌ها را برانگیزد که کل عملیات را عقیم بگذارد.

منتظر بودم تا در گهواره ماشین افتاده روی ریل مواج جاده، خوابشان ببرد تا دست به کار شوم.

مایه‌اش روشن کردن مکان‌یاب گوشی و نوشتن منطقه مدنظر و سپس جست‌وجوی این عبارت بود: اقامتگاه بومگردی.

به جای هتل‌های بی‌هویت و اغلب دولتی میان راه که باز هم کیفیت متوسطی برای ارائه داشتند، تصمیم گرفته بودم در میان بی‌رونتی‌های کرونای این اقامت اجباری را مهمان این کسب‌وکارهای باصفا و کوچک و اصیل محلی شویم.

بین تمام انتخاب‌ها، خانه روستایی بسیار کوچکی در دهی با فاصله سه‌ساعتی‌مان، توجه‌ام را جلب کرد. در روستایی که جاذبه محلی‌اش رشته‌چشمه‌هایی فراوان در دل کویر بود.

خانه‌ای دوطبقه و شخصی که مشخص بود اصالتا قدیمی و بازسازی‌شده است. نه ساختمانی نوساز و بلا تکلیف که با کمی کاهگل و منگوله وانمود کرده باشند قدیمی و روستایی است.

پس از مشورت بین خودمان و در حالی که بچه‌ها خواب بودند، با صاحب این اقامتگاه تماس گرفتیم و فهمیدیم گویا مدت‌هاست به علت کرونای مسافری نداشته‌ها و از انتخاب ما بسیار استقبال کرد و قرار شام و صبحانه محلی را هم گذاشت.

دو ساعتی از تاریکی هوا گذشته بود که از جاده اصلی خارج شدیم و افتادیم در جاده فرعی نسبتا پردست‌اندازی که به روستای مقصد می‌رسید. اضافه‌شدن تکان‌های ماشین، بالاخره بچه‌ها را بیدار کرد و ناآشنا بودن منظره‌های کنار راه، که دیگر وارد روستا شده بود، باعث شد با نگرانی بپرسند پدر و مادر برای خواب و استراحت میان راه چه آشی برایشان پخته‌اند که انگار رویش یک وجب روغن است.

روستا تاریک بود و در شب، در مقایسه با شهر، خرابه به نظر می‌رسید. اعتراضات کم‌کم داشت بالا می‌گرفت که رسیدیم به خانه روستایی کوچک و زیبا.

در انتهای کوره‌راهی که یک طرفش دشت دست‌نخورده و بکری به سبک خراسانی بود و یک طرفش دیوار کاهگلی قدیمی اما محکم خانه که در دلش گلدان‌هایی تعبیه کرده بودند.

زیبایی داخل خانه و سفره پهن غذای محلی و کتری مسی چای روی بخاری و ایوان روبه دشت طبقه دوم دهان معترضان را بست و به جایش در جشن این همه رنگ و گرما و سلیقه، لب به تحسین باز کردند.

اما آنچه واقعا به هیجانمان آورد، در اتاقی دیگر بود. اتاقی که با در دو لنگه چوبی از اتاق اول جدا می‌شد و بالای سر در، پرده دو بخشی قرمزی از پارچه دستبافت زنان روستا با گلدوزی‌های ظریف آویزان بود.

در را که باز کردیم، انگار قطعه‌ای از بهشت جلوی رویمان قرار گرفت:

اتاقی با تاقچه‌های کوچک و بزرگ در دل دیوارها که پر بود از صنایع دستی روستا و پرده‌ها و پارچه‌های دستبافت و منگوله‌های معروف رنگارنگ ساخته دخترکان و